

سرزمین‌های از هم گسیخته: سیل مهاجران، ۲۰۱۵-۲۰۱۶

اسکات اندرسون

روایتی که در ادامه می‌خوانید تابستان گذشته در **نیویورک تایمز** منتشر شده است. این گزارش حاصل ۱۸ ماه کار تحقیقی است، و ماجرای فاجعه‌ای را بازگو می‌کند که «دنیای عرب»، این دنیای از هم گسیخته، از زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ متحمل شده است، حمله‌ای که به ظهور داعش یا «دولت اسلامی» و بحران جهان‌گیر پناهجویان ختم شد. دامنه‌ی جغرافیایی این فاجعه بسیار گسترده است و علل آن پرشمار، اما پیامدهای آن - جنگ و آشوب در سراسر منطقه - برای همه‌ی ما آشنا است. نویسنده‌ی این روایت، اسکات اندرسون، و عکاس آن، پائولو پلگرین، سال‌های زیادی است که اخبار و تحولات خاورمیانه را پوشش می‌دهند. گزارش آن‌ها روایتی تکان‌دهنده از نحوه‌ی شکل‌گیری و بروز این فاجعه از دید شش شخصیت در مصر، لیبی، سوریه، عراق، و کردستان عراق است. «آسو» در هفته‌های آینده این روایت را، در چندین قسمت، منتشر می‌کند. متن کامل این روایت در ادامه به شکل کتاب الکترونیکی منتشر می‌شود و به رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

سرزمین‌های از هم گسیخته: پیش‌گفتار

سرزمین‌های از هم گسیخته: خاستگاه‌ها (۱)

سرزمین‌های از هم گسیخته: خاستگاه‌ها (۲)

سرزمین‌های از هم گسیخته: خاستگاه‌ها (۳)

سرزمین‌های از هم گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۱)

سرزمین‌های از هم گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۲)

سرزمین‌های از هم گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۳)

سرزمین‌های از هم گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۴)

سرزمین‌های از هم گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۱)

سرزمین‌های از هم گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۲)

سرزمین‌های از هم گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۳)

سرزمین‌های از هم گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۴)

سرزمین‌های از هم گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۵)

سرزمین‌های از هم گسیخته: ظهور داعش، ۲۰۱۵ - ۲۰۱۴ (۱)

سرزمین‌های از هم گسیخته: ظهور داعش، ۲۰۱۵ - ۲۰۱۴ (۲)

وقاض حسن، عراق و سوریه و ترکیه

۱۸ ژوئن ۲۰۱۵، اول ماه رمضان، وقاض با هم‌زمان داعشی‌اش وداع کرد و راهی مسیر فرار داعشی‌ها شد تا به زندگی غیرنظامی‌اش برگردد. برای رسیدن به کرکوک، در ۱۰۰ کیلومتری شمال شرق بیجی، اول باید به سمت غرب می‌رفت و از مناطق تحت کنترل داعش در عراق و سوریه رد می‌شد، و بعد به ترکیه می‌رفت، و بعد از آن‌جا بی‌سروصدا به قلمروی تحت کنترل کردها در عراق بر می‌گشت - تقریباً یک دور کامل، با مسافت بیش از ۸۰۰ کیلومتر، می‌زد. مهم‌ترین مانع بالقوه در این مسیر شناخته‌شده مرزبانی به شدت مسلح ترکیه بود.

از همان آغاز قدرت گرفتن داعش در شرق سوریه در اوایل سال ۲۰۱۴، اتهاماتی مطرح شده بود مبنی بر این‌که موفقیت داعش به اتکای این واقعیت به دست آمده که ترکیه مرزهای‌اش را عمداً نفوذپذیر نگه داشته تا جنگجویان اسلام‌گرا از گوشه و کنار دنیا بتوانند از این طریق تردد کنند. این اتهام را دولت روسیه در اواخر سال ۲۰۱۵ به آشکارترین شیوه مطرح کرد. دولت ترکیه به رهبری رجب طیب اردوغان، رئیس‌جمهور کشور، این اتهام را به شدت رد کرد؛ با این حال، شواهد ادعای روس‌ها را تأیید می‌کرد. یازده نفر از بیست و چند جنگجوی داعشی که من برای نوشتن این گزارش با آن‌ها مصاحبه کردم مدعی شده‌اند که، در حالی که در خدمت داعش بوده‌اند، در مقاطعی به ترکیه آمدوشد داشته‌اند. تقریباً همه‌ی این ۱۱ نفر می‌گفتند در جریان گذر از مرز ترکیه و سوریه به نفرات ارتش یا مأموران پلیس ترکیه برخورد کرده‌اند، و با این حال بدون دردسر راهشان را پی گرفته‌اند. وقاض هم قطعاً همین تجربه را داشت.

می‌گفت: «مردی که راهنمای ما شده بود به ایست بازرسی ترک‌ها رفت و چند دقیقه با نگهبان‌ها حرف زد. شاید پولی هم به آن‌ها داده باشد، من نمی‌دانم، اما بعد رد شدیم.»

پرسیدم اصلاً احتمال دارد که مرزبان‌ها به هنگام صدور اجازه‌ی عبور متوجه وابستگی آن‌ها به داعش نشده باشند، و وقاض سری به نشانه‌ی نفی تکان داد. «البته که می‌دانستند. ما همه جوان بودیم، و مردی که ما را از مرز رد می‌کرد داعشی بود. همیشه در همان مسیر در حال تردد بود. مرزبان‌ها می‌دانستند.»

از ترکیه، وقاض دوباره سفری مخفیانه در پیش گرفت و وارد قلمروی اقلیم کردستان شد؛ اول ژوئیه‌ی ۲۰۱۵، دو هفته بعد از ترک داعش، به کرکوک رسید و آماده‌ی از نو آغاز کردن شد. در کرکوک، به زودی به یک داعشی بازنشسته‌ی دیگر ملحق شد: محمد، برادرش.

دست کم آن اوایل، به نظر می‌رسید که انتخاب برادران حسن درست بوده است. در کرکوک، آپارتمان کوچکی کرایه کردند، در محله‌ای که سایر جنگجویان سابق داعش هم آن‌جا را برای دور ماندن از انظار و توجه مردم ترجیح می‌دادند؛ ظرف یک هفته، هردو برادر در یک محل ساختمان‌سازی در همان حوالی کاری پیدا کردند. در آن مقطع،

وقاض اگر رؤیایی برای آینده داشت، آن رؤیا فقط این بود که بی سروصدا در کرکوک سرکند، درآمدش را تا حد امکان پس انداز کند و، اوضاع که مساعد شد، به زادگاه خودش برگردد و دکان کوچکی باز کند.

وقاض آرزوی کوچکی داشت، تحقق آن هم به خیلی چیزها بستگی داشت؛ همین آرزو هم بعد از ظهر ۷ سپتامبر ۲۰۱۵ به باد رفت، وقتی که خودروی سیاهی در یکی از خیابان‌های کرکوک کنار وقاض نگه داشت. مردی که در صندلی کنار راننده نشسته بود شیشه‌ی پنجره را پایین داد؛ مأمور مخفی بود: نگاه مشکوکی به مرد جوان انداخت و مدارک شناسایی‌اش را خواست.

۳۰

مجد ابراهیم، آلمان

بعد از ظهر ۲۳ نوامبر ۲۰۱۵، مجد ابراهیم را در آپارتمان زیرشیروانی‌اش در حومه‌ی درسدن دیدم. آپارتمان را «مؤسسه‌ی رفاه اجتماعی» محل در اختیار مجد و دوست همشهری‌اش امجد و شش پناهجوی دیگر قرار داده بود، و همه منتظر بودند که درخواست اقامت‌شان مسیر قانونی را در نظام حقوقی آلمان طی کند. غذا درست کردن مشغله‌ی تازه‌شان شده بود؛ دو نفر از هم‌اتاقی‌های هندی خودشان را به سمت سرپرست آشپزخانه منصوب کرده بودند. مجد می‌گفت: «غذاهای آن‌ها خیلی بهتر از ما است. فهرست خریدی به ما می‌دهند، و ما به جای آن‌ها از بازار خرید می‌کنیم، اما تقریباً تمام کار پخت‌وپز با آن‌ها است.»

دوستان سوری از یونان همان مسیر مهاجران را دنبال کرده و اواسط اوت از شرق اروپا خودشان را به جنوب آلمان رسانده بودند. مجد مصمم شده بود به تنهایی تا سوئد برود. شنیده بود آن‌جا گرفتن پناهندگی از همه‌جا آسان‌تر است، اما برنامه‌های‌اش به هم ریخت. پلیس‌ها رفقای سوری را از قطاری که عازم شمال کشور بوده پیاده کردند و، بعد از اسکان موقت‌شان در چندین اقامتگاه مهاجران، اواسط سپتامبر آن‌ها را به درسدن فرستادند.

برای پناهجویان حمص، سر در آوردن از درسدن حس تناقض خاصی داشت. شهری که به خاطر تخریب گسترده‌اش بر اثر بمباران متفقین در جنگ جهانی دوم شهرت داشت، حالا کانون جنبش ضد مهاجران شده بود، جنبشی در حال رشد و گسترش که در یک سال گذشته به سراسر آلمان تسری پیدا کرده بود. ملی‌گرایان دست راستی هر دوشنبه شب تظاهرات عظیمی برگزار می‌کردند. مجد را که دیدم، فقط یک هفته از حملات تروریستی پاریس با ۱۳۰ کشته گذشته بود؛ خشم و ناخشنودی از مهاجران - به ویژه مهاجرانی که از کشورهای مسلمان آمده بودند - به اوج التهاب‌اش نزدیک می‌شد.

مجد می‌گفت: «همین هفته‌ی قبل چندین حادثه در درسدن اتفاق افتاده. خیلی از ما فعلاً سمت مرکز شهر نمی‌رویم.» قطعاً آن شب، دوشنبه، نباید به مرکز شهر می‌رفتند؛ سخنرانی‌های ضد مهاجران در «تئاتر پلاتز» درسدن رأس ساعت هفت شب آغاز می‌شد.

مجد اغلب از قصدش برای بازگشت به سوریه حرف می‌زد؛ تا حدودی به همین دلیل بود که می‌خواست چهره‌اش را در عکس‌ها نشان ندهیم. آن روز بعد از ظهر از او پرسیدم می‌تواند پیش‌بینی کند که به نظرش چنین بازگشتی چه وقت ممکن خواهد شد. مدت زیادی فکر کرد، و بعد گفت: «دست کم، ۱۰ سال دیگر. ضرب‌المثلی در سوریه داریم: "خون خون می‌ریزد." حالا همه می‌خواهند انتقام هرچه را که در این چند سال گذشته به سرشان آمده بگیرند، و برای همین این داستان همچنان ادامه پیدا می‌کند. خون خون می‌ریزد. من فکر نمی‌کنم تا وقتی که هرکس که در این جنگ اسلحه به دست گرفته بمیرد، این خون‌ریزی‌ها خاتمه پیدا کند. کشتارها هم که شدت بگیرند، این اتفاق دست کم ۱۰ سال طول می‌کشد.»

از قضا، روز بعد نیز همراه مجد بودم؛ به آپارتمان اشتراکی‌اش که بر می‌گشت، نامه‌ای در انتظارش بود. از «اداره‌ی فدرال مهاجرت و پناجویان» بود و اطلاع می‌داد که بررسی پیشینه‌ی او به سرانجام رسیده و مشکلی مشاهده نشده است؛ این آخرین مانع مهم در مسیر درخواست اقامت بود، و به احتمال بسیار زیاد اجازه‌ی اقامت سه ساله در کشور را دریافت می‌کرد. مجد نامه را کناری گذاشت، کنار یکی از پنجره‌های اتاق زیرشیروانی رفت و نشست، و مدت‌ها به خیابان خیره ماند.

۳۱

خلود زیدی، اردن و یونان و آلمان

آخر سال ۲۰۱۵، خلود نقشه‌ی نو می‌دانه‌ای کشیده بود. سال‌ها دادخواست دادن برای اسکان‌یابی دوباره در جای دیگر به نتیجه نرسیده بود، و حالا مطمئناً دیگر آینده‌ای برای خانواده‌اش در اردن نمی‌دید. کل تابستان و پاییز آن سال، ماجرای صدها هزار مهاجری را دنبال کرده بود که به امید راه‌یابی به اروپا از طریق ترکیه - و، به شکلی بسیار خطرناک‌تر، از طریق لیبی - سوار قایق‌های بادی بی‌دوام می‌شدند. با این حال، در ماه دسامبر، روند داستان به سرعت دگرگون شد؛ دولت‌های اروپایی محدودیت‌های هرچه بیشتری در برخورد با مهاجران وضع کردند و، با سر رسیدن زمستان، گذر از راه دریا هرچه بیشتر خطرناک می‌شد. خلود به پدر و خواهران‌اش گفته بود اگر واقعاً می‌خواهند که وضعیت‌شان عوض شود، باید بی‌درنگ دست به کار شوند.

وضع جسمی علی زیدی نامساعدتر از آن بود که بتواند سختی‌های چنین سفر دشواری را تاب بیاورد؛ بنا شد که سحر با پدرشان در امان بماند، و خلود و تمیم روانه‌ی اروپا شوند. چهارم دسامبر، با هواپیما راهی استانبول شدند، و از آن‌جا مسیر در آن زمان شناخته‌شده برای مهاجران در سواحل ترکیه را پی گرفتند و خودشان را به ازمیر رساندند. ۲ هزار یورو به یک قاچاقچی انسان دادند تا در قایقی برای‌شان جا پیدا کند، و منتظر ماندند. بالأخره شب ۱۱ دسامبر خواهرها را خبر کردند.

یک و ساعت نیم با ماشین به سمت ساحل رفتند. کنار خط ساحلی و در تاریکی، خلود و تمیم روی قایق لاستیکی ای سوار شدند که بسیار بیشتر از ظرفیت‌اش سرنشین داشت (به شمارش خلود، دست کم ۳۰ مسافر دیگر هم داشت، به جای ۸ تا ۱۰ سرنشینی که باید می‌داشت)، و آن وقت سفر سه ساعت و نیمه‌شان به جزیره‌ی یونانی ساموس آغاز شد.

قایق، با سرنشینان بیش از اندازه‌اش چنان آهسته حرکت می‌کرد که موتور بیرونی‌اش در برخورد با موج‌ها دو بار از کار افتاد. اما مهم‌ترین مخاطره وقتی بود که تقریباً به سلامت به ساحل رسیدند. در آن شب تاریک و نه چندان مهتابی، قایقران فاصله‌اش با ساحل ساموس را اشتباه محاسبه کرد و قایق را به صخره‌ای کوبید که سرش از آب بیرون بود؛ آن‌ا، یکی از پل‌های بادی سوراخ شد. خلود آماده شده بود که مثل بقیه‌ی مسافرها خودش را از قایق در حال غرق شدن به وسط آب پرتاب کند (خوش‌بختانه، همه جلیقه‌ی نجات به تن داشتند)؛ نگاهی به تمیم انداخت. خواهر بزرگ‌اش سر جای‌اش خشک‌اش زده بود، چنان وحشت‌زده بود که نمی‌توانست هیچ واکنشی نشان بدهد. خلود این طور به خاطر می‌آورد: «سرش داد زد که توی آب بپرد، چون موج‌ها بلند بودند و داشتند ما را به صخره‌ها می‌کوبیدند، اما اصلاً نمی‌توانست تکان بخورد. دیدم که دارد خودش را به کشتن می‌دهد، اما فکر کردم ما با هم این راه دراز را آمده‌ایم، و تا آخر راه هم باید با هم بمانیم.»

خلود به سراغ خواهرش رفت، تمیم را گرفت و هرطور بود خودشان را از شر قایق در حال غرق شدن نجات دادند و روی صخره‌ها انداختند. آن‌جا بلافاصله موج دیگری به زمین‌شان زد، و پای تمیم به شدت زخمی شد، اما دست کم حالا پای‌شان روی زمین بود. در تاریکی، خلود به خواهر لنگان‌اش کمک کرد تا از تپه بالا برود و خودشان را به باقی مهاجران برسانند و مثل آن‌ها به دنبال جان‌پناهی بگردند.

دو هفته‌ی آینده، دو خواهر عراقی، در سفر و انتظار و تنش، در وضع مبهمی به سر می‌بردند؛ این وضعیت درس مهمی در خصوص بی‌اعتنایی مقامات رسمی و اداری و همچنین مهربانی سرنوشت‌ساز غریبه‌ها و بیگانه‌ها به آن‌ها می‌داد. دو خواهر، بعد از ثبت مشخصات خود نزد مسئولان یونانی در ساموس، اجازه یافتند تا با قایق مسافربری عازم آتن در خاک اصلی کشور شوند؛ آن‌جا دوست یکی از دوستان‌شان به آن‌ها پناه داد. با توجه به وضع دائماً در حال تغییر مرزها در کشورهای شرق اروپا (وضعی که به هیچ وجه برای هزاران مهاجری که همچنان راهی شمال می‌شدند توضیح داده نشده بود)، دو خواهر به سرعت به راه افتادند. تا ۲۲ دسامبر، خلود و تمیم با اتوبوس، قطار، و پای پیاده از مرزهای پنج کشور اروپایی رد شده بودند، و بالأخره به جنوب آلمان رسیدند.

آن‌جا، ظاهراً بخت‌شان فرو خفت. به زودی بعد از گذر از مرز آلمان دستگیر شدند، و تا شب در بازداشتگاه به سر بردند؛ بعد به اتریش بازگردانده شدند و به آن‌ها گفتند که از چه طریقی می‌توانند به مرکز نگه‌داری پناهجویان در کلاگنفورت مراجعه کنند. با این حال، اردوگاه مورد نظر مملو از جمعیت بود، و به آن‌ها اجازه‌ی ورود داده نشد.

خلود و تمیم، که جایی برای رفتن نداشتند، بیرون دروازه‌ی اردوگاه نشستند و هم‌دیگر را بغل کردند - و بعد برف شروع به باریدن کرد.

نجات‌شان از طریق رسانه‌های اجتماعی میسر شد. خلود در مورد وضعیت‌اش در فیسبوک اطلاع‌رسانی کرد، و گروه کوچکی از کنشگران بین‌المللی برای پیدا کردن فردی در منطقه‌ی کلاگنفورت که بتواند به دو خواهر کمک کند بسیج شدند. کمک به زودی رسید: یک نماینده‌ی پارلمان، از اعضای حزب سبزها، که از اهالی کلاگنفورت بود، خلود و تمیم را به کافه‌ای برد تا غذا بخورند و خودشان را گرم کنند. در کافه، آن سیاست‌مدار درخواست کمک فوری فرستاد، چه بسا خانواده‌ای از اهالی آن‌جا بتواند این دو خواهر را موقتاً اسکان دهد؛ ظرف یک ساعت، هشت پاسخ مثبت دریافت کرد. خواهران زیدی از کافه به خانه‌ی الیزابت و اریش ادلسبرونر رفتند.

روز بعد، خلود در ای‌میلی که برای دوستی در انگلستان فرستاده، نوشت: «امروز اولین روزی است که احساس آرامش و آسایش می‌کنیم. خانواده‌ی خیلی مهربانی هستند. یک اتاق مستقل به ما داده‌اند. یک سگ خیلی دوست‌داشتنی هم دارند. عاشق‌اش شده‌ام.»

۳۲

وقاض حسن، عراق

دسامبر سال ۲۰۱۵، وقاض حسن به ظن اقدامات تروریستی بازداشت و به مکانی در مجاورت یک روستا در ۱۵ کیلومتری کرکوک منتقل شد که قبلاً پاسگاه کوچکی بود. وقاض، که حالا ۲۱ سال داشت، همراه حدود ۴۰ مظنون دیگر، تقریباً تمام ساعات بیداری‌اش را زانورده در اتاق کوچک متعفن به سر می‌برد که بخشی از زندان مخفی «آسایش»، سرویس امنیتی «حکومت اقلیم کردستان»، بود. در معدود مواقعی که از آن اتاق اشتراکی بیرون برده می‌شد، دست‌بسته و چشم‌بسته بود. سه ماه بعد از این که در خیابان‌های کرکوک دستگیر شده بود، هنوز نمی‌دانست که کجاست.

بعد از دستگیری، به سرعت اعتراف کرد که از جنگجویان داعش بوده، و جزئیات وظایف‌اش، از جمله شش اعدامی را که در موصل اجرا کرده بوده، بازگو کرد. این که اعترافات‌اش اجباری و زیر شکنجه بوده یا نه نکته‌ای بود که نمی‌شد به واقعیت آن پی برد - در گفت‌وگوی ما در زندان، اصرار داشت که بازجویان «آسایش» ابداً با او بدرفتاری نکرده‌اند، اما زندانیان شکنجه‌شده هم وقتی اسیرکنندگان‌شان بالاسرشان ایستاده بودند عموماً همین را می‌گفتند. در طول دو مصاحبه‌ی طولانی ما، مرد جوان هرازگاهی حرف‌های خودش را نقض می‌کرد؛ این شاید به دلیل تلاش‌اش برای پی بردن به نکته‌هایی بود که مصاحبه‌کننده و اسیرکنندگان‌اش احتمالاً خواهان شنیدن آن‌ها بودند. با این حال، به نظر می‌رسید که صداقتی در اساس حرف‌های‌اش هست، و این شاید دست کم تا حدودی به خاطر وجدان بیدار شده‌اش بود. می‌گفت: «من کارهای بدی کردم، و باید در محضر خدا به آن‌ها اقرار کنم.»

وقاض، اندکی بعد از دستگیر شدن، در مورد برادرش محمد اطلاعاتی داد. یک ماه طول کشید تا «آسایش» توانست رد پای برادر بزرگ حسن را پیدا کند؛ محمد هم در زندان دیگری در کرکوک زندانی شده بود. دو برادر از زمان دستگیری‌شان ارتباطی با هم نداشتند، اما وقاض امیدوار بود محمد هم بتواند پرونده‌اش را پاک کند. می‌گفت هدف اصلی‌اش این است که به‌رغم جنایت‌هایش و به علت همکاری با مسئولان برای شناسایی همدستان داعشی سابق خود، عفو شود: «اگر این فرصت را داشتم که به گذشته برگردم، هیچ‌وقت به داعش ملحق نمی‌شدم. حالا می‌بینم چه شرارت‌هایی کرده‌اند، و حالا می‌فهمم که آن‌ها مسلمان واقعی نیستند.»

جوان ۲۱ ساله، با وجود تغییر مرامی که به آن اذعان کرده، تصویر روشنی از آینده‌اش داشت. می‌گفت: «توهمی درباره‌ی آینده ندارم، امیدی ندارم. فکر می‌کنم که باقی عمرم را در زندان به سر می‌برم.» این عقیده‌اش البته به این دلیل بود که بازجویان «حکومت اقلیم کردستان» اسیرش کرده بودند و در بازداشت کردها مانده بود. در واقعیت اما آینده‌ی تیره‌تری در انتظارش بود، آینده‌ای که یک افسر ارشد «آسایش» در آن زندان مخفی به سادگی برای من فاش کرد.

از زمان حوادث ژوئن ۲۰۱۴ - وقتی ارتش عراق پیش از یورش داعش فرو پاشید و پا به فرار گذاشت، و کردها به سرعت جای خالی‌شان را پر کردند - شهر کرکوک به لحاظ فنی تحت کنترل مشترک عراقی‌ها و کردها بود. اما این همکاری عمدتاً فقط روی کاغذ وجود دارد. در عمل، مسئولان کرد اعتماد اندکی به هم‌تایان عراقی‌شان دارند و تمایل‌شان به همکاری با عراقی‌ها در امور امنیتی حتی از این هم کمتر است. این جدایی بیش از همه در مورد مسائل مربوط به داعش دیده می‌شود.

مأمور «آسایش» گفت: «به همین دلیل، به عراقی‌ها در مورد آدم‌های این‌جا چیزی نگفته‌ایم. اگر می‌گفتیم، درخواست می‌کردند که به آن‌ها تحویل‌شان بدهیم، چون بیشتر جنایات‌شان را در قلمرو عراقی‌ها مرتکب شده‌اند. آن وقت، یا آن‌ها را در جا می‌کشند، یا اگر بعضی‌هاشان در کادر رهبری داعش آن قدر بلندپایه بوده باشند که بشود رشوه‌ای بابت‌شان گرفت، رشوه را می‌گیرند و ول‌شان می‌کنند.» بنابراین، برنامه‌ی «آسایش» این است که وجود وقاض را مخفی نگه دارند و از او برای شناسایی دیگر ستیزه‌جویان داعشی بازداشت‌شده استفاده کنند چون احتمال دارد که وقاض با آن‌ها هم‌رزم بوده باشد. تاریخ مصرف‌اش که برای «آسایش» تمام شد (شاید تا بعد از بازپس‌گیری موصل و احتمالاً تسلیم سران داعش در آن‌جا)، او را به مقامات عراقی تحویل می‌دهند. از آن پس، آینده‌اش کوتاه و از پیش مقدر خواهد بود.

افسر «آسایش» گفت: «او فکر می‌کند زنده می‌ماند چون در اختیار ما است، و می‌داند که ما اعدام نمی‌کنیم. اما عراق اعدام می‌کند. عراقی‌ها در دادگاه‌های خودشان محاکمه‌اش می‌کنند، و به او حکم مرگ می‌دهند. بعد به زندانی در عراق منتقل‌اش می‌کنند و آن‌جا دارش می‌زنند.»

پرسیدم احتمال ندارد که، به خاطر همکاری در افشای هویت جنگجویان داعش، قضات در مورد او نرمش نشان دهند؛ افسر «آسایش» به سرعت و به علامت نفی سر تکان داد. یا این که بتواند به توافقی با آن‌ها برسد که جان‌اش را نجات دهد؟ افسر مختصری فکر کرد، و بعد با تأکید بیشتر سر تکان داد. گفت: «اگر از داعشی‌های رده بالا بود، شاید. اما او هیچ‌کاره است و مال و منالی هم ندارد. پس نه. اصلاً شانس ندارد.»

۳۳

لیلا سویف، مصر

ژانویه‌ی ۲۰۱۶، علا، پسر لیلا، توانست نامه‌ی سرگشاده‌ای را پنهانی از سلول زندان‌اش در مصر به دست روزنامه‌ی گاردین برساند. در نامه نوشته بود: «ماه‌ها از زمانی که نامه‌ای نوشتم و یک سال از زمانی که مقاله‌ای نوشتم می‌گذرد. هیچ حرفی برای گفتن ندارم: نه امیدی، نه رؤیایی، نه ترسی، نه هشدار، نه تصویری؛ هیچ، مطلقاً هیچ. سعی می‌کنم به خاطر بیاورم چه احساسی داشت وقتی فردا به نظرم آکنده از حوادث به نظر می‌رسید و هر کلام ظاهراً قدرت تأثیرگذاری (هرقدر هم اندک) بر وضعیت فردا را داشت. واقعاً نمی‌توانم به خاطر بیاورم.»

در آن زمان، نزدیک به یک سال از پنج سال حبس علا می‌گذشت: حکمی که پدرِ حالا متوفای او دقیقاً پیش‌بینی کرده بود. این بهایی سنگینی بود که به خاطر بلند کردن صدای خود می‌پرداخت، و یکی از تناقضات مهیبی که با آن روبرو شده بود - مثل هزاران زندان سیاسی دیگر که اکنون در زندان‌های مصر اند - مواجهه با این نکته بود که شیوه‌ی قدیمی درخواست تجدید نظر از دادگاه قاهره در مورد مسائل مربوط به حقوق بشر دیگر اجرا نمی‌شود. در دوران مبارک، اگر دولت آمریکا و گروه‌های کنشگر غربی به قدر کافی فشار می‌آوردند، این احتمال وجود داشت که یک زندانی سیاسی مصری را بدون سروصدا آزاد کنند. اما، اگر ژنرال سیسی اصلاً درسی از سقوط مبارک گرفته باشد، آن درس این بوده که نگذارد او را سگ دست‌آموز غرب ببینند. فشار غربی‌ها در حال حاضر تأثیر اندکی دارد و حتی می‌تواند به نتیجه‌ی معکوس بیانجامد.

لیلا می‌گوید: «البته تو هم نمی‌توانی در این باره ساکت بمانی، چون این دقیقاً همان چیزی است که آن‌ها می‌خواهند. باید همچنان تلاش کنی، حتی اگر بی‌فایده به نظر برسد.»

سماجت رژیم سیسی در بی‌اعتنایی به مسائل حقوق بشری بی‌شک با واقعیت اقتصادی جدیدی نیز ممزوج شده است. اکنون یارانه‌ی سالانه‌ی آمریکا به مصر کمتر از یک میلیارد و سیصد میلیون دلار است، کمتر از دو میلیارد دلاری که مبارک در دوران اوج‌اش دریافت می‌کرد. در همین حال، عربستان سعودی و دیگر کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس، از زمان به قدرت رسیدن سیسی، یارانه‌هایی به ارزش تقریبی ۳۰ میلیارد دلار در اختیار حکومت مصر گذاشته‌اند، و با توجه به سابقه‌ی خود سعودی‌ها در برخورد با مسائل حقوق بشری، بعید به نظر می‌رسد که عربستان خواهان زیر فشار گذاشتن دولت تحت حمایت خود در مورد مسائلی مانند زندانیان سیاسی یا آزادی بیان باشد.

واقعیت ساده و آشکار این است که تأثیرگذاری غرب به طور عام، و آمریکا به طور خاص، بر دولت مصر به کمترین حد خود از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ رسیده است.

لیلا امیدواری غیرمستقیمی به بی‌ثباتی اقتصادی اخیر در کشور دارد؛ به عقیده‌ی او، رکودی چنین سریع و عمیق ممکن است در نهایت باقی‌مانده‌ی اعتماد مردم به رژیم حاکم را کاملاً از بین ببرد. می‌گوید: «سیسی هنوز منابع حمایتی دارد، اما این منابع دائم در حال کاهش اند. حالا وضعیت واقعاً ناپایدار شده است.» اما در مارس ۲۰۱۶، در قاهره یا هرجای دیگر مصر، نشانه‌های حاکی از شکل‌گیری جنبش اعتراضی جدی در آینده‌ی نزدیک اندک است. لیلا می‌گوید: «نه، یک روزه اتفاق نمی‌افتد، و مثل میدان تحریر نمی‌شود. به نظر من یک سال و نیم وقت می‌برد. ظرف یک سال و نیم، یا یک جور کودتای درباری اتفاق می‌افتد - ژنرال‌ها سیسی را کنار می‌زنند و فرد میانه‌روتری را به جای‌اش می‌گذارند - و یا این که موج جدیدی از اعتراضات گسترده به راه می‌افتد. اگر این اتفاق بیافتد، مثل سال ۲۰۱۱ نخواهد بود. این بار، بسیار خشن‌تر خواهد بود.»

رژیم سیسی نگرانی چندانی از خود نشان نمی‌دهد. در حال حاضر، پرونده‌ی دیگری علیه علا، به دلیل انتقاد از نظام قضایی در صفحه‌ی فیسبوک‌اش، در دادگاه به جریان افتاده، و احتمال دارد به شش ماه تا سه سال حبس دیگر محکوم شود. حتی اگر دادستان‌ها این پرونده را پی‌گیری نکنند، لیلا در زمان آزادی پسرش ۶۴ ساله خواهد بود.

۳۴

آذر میرخان، اقلیم کردستان

آذر میرخان، با دیدن روستای عرب‌نشین کنار جاده، به سرعت ماشین را متوقف کرد، و زیر لب ناسزایی به کردی گفت. جای فلاکت‌بار و مخروبه‌ای بود: سمت چپ، ردیف متراکمی از خانه‌ها و دیوارهای کاه‌گلی دیده می‌شد و، سمت راست، چهار پنج خانه‌ی روستایی روی تپه ساخته بودند. همین خانه‌های سمت راست بود که توجه دکتر را جلب کرده بود.

لحظه‌ای با خشم به خانه‌های روستایی خیره شد، و با دیدن تجاوز عرب‌ها از حریم قانونی گفت: «روی ارتفاع خانه ساخته‌اند؟ از چه کسی اجازه گرفته‌اند؟» و بعد آهسته نگاه خیره‌اش را به سمت مرکز روستا گرداند. هیچ‌کس آن دور و بر دیده نمی‌شد، اما این‌جا و آن‌جا خودروهای کهنه‌ای در سایه‌های دیوارها پارک شده بود.

آذر رو به من کرد و لبخند معنی‌دار تلخی زد. گفت: «می‌بینی؟ تا دو هفته قبل، داعش کنترل این روستا را به دست داشت، و آدم‌هایی که این‌جا زندگی می‌کنند هیچ مشکلی با داعشی‌ها نداشتند، تمام مدت همین‌جا ماندند. ما این‌جا چهار پیش‌مرگه را از دست دادیم. می‌دانی می‌خواهم چه کار کنم؟ می‌خواهم بروم از یک عرب بولدوزرش را قرض بگیرم. بعد یک مشاور اسرائیلی می‌آورم - اسرائیلی‌ها در این کار خبره‌اند - و دو سه روزه کل محل را صاف می‌کنم.»

آذر استعداد خاصی در اظهارات تند و تیز دارد؛ گاهی به سختی می‌توانستم بفهمم حرف‌های اش در چنین مواقعی واقعاً تا چه حد جدی است. اما آن روز صبح، به نظرم آمد واقعاً از صمیم دل حرف می‌زند. ۲۷ نوامبر ۲۰۱۵ بود، شش ماه از اولین ملاقات من و آذر می‌گذشت، و دوباره به جاده‌ی سنجار برگشته بودیم، شهر یزیدی‌هایی که داعش در تابستان ۲۰۱۴ آن‌چنان وحشیانه تاراج‌اش کرده بود. در این فاصله، آذر هرازگاهی به استحکامات پیش‌مرگه‌ها در خط مقدم و در ارتفاعات سنجار رفته بود تا جنگجویان داعش را با دست خود هدف قرار دهد - استحکامات داعشی‌ها مقابل آن‌ها، ۴۰ متر آن‌طرف‌تر، بود - اما پیش‌مرگه‌ها، به کمک حملات هوایی گسترده‌ی آمریکایی‌ها، اخیراً خود شهر را بازپس گرفته بودند. آذر در آن نبرد شرکت کرده بود، و حالا سفر دوباره‌اش به منطقه افسرده‌اش کرده بود.

به سنجار که رسیدیم، بدخلقی‌اش تشدید شد. بخش عمده‌ی شهر، که تا پیش از جنگ احتمالاً محل اقامت ۱۰۰ هزار نفر بوده، با خاک یکسان شده بود. پیش‌مرگه‌ها، که هنوز مشغول پیدا کردن و خنثا کردن تله‌های انفجاری بودند، راه باریکی از بین ویرانه‌ها باز کرده بودند؛ این طرف و آن طرف، بقایای اجساد گندیده‌ی تعدادی از جنگجویان داعش پراکنده بود. سنجار چنان آسیب وسیعی دیده بود که در نگاه اول دشوار می‌شد تفاوتی بین حال و گذشته‌اش دید، بین وقتی که به دست ستیزه‌جویان یغماگر داعش در دوره‌ی اشغال شهر ویران شده بوده و آنچه در جریان نبرد دو هفته‌ی پیش با خاک یکسان شده بود، اما الگویی در این بین دیده می‌شد. در میدان کوچکی در مرکز شهر، داعش مناره‌ای را تخریب کرده بود که بیش از ۸۰۰ سال قدمت داشت. داعشی‌ها تمام معابد یزیدی‌ها در سنجار را هم، به همراه تنها کلیسای مسیحی آن، ویران کرده بودند. بیمارستان مرکز شهر هنوز پابرجا بود، اما فقط به این دلیل که داعش آن را به پادگان و آشیانه‌ی تک‌تیراندازان تبدیل کرده بود، و می‌دانست که جنگنده‌های آمریکایی آن‌جا را بمباران نمی‌کنند. با این حال، داعشی‌ها آن قدر وقت و فراغت داشتند که تمام تجهیزات پزشکی را تخریب کرده و حتی دماسنج‌ها و آمپول‌ها را لگدکوب کنند.

با این حال، در محله‌های مسکونی سنجار بود که سیاست پاک‌سازی قومی داعش حال و هوای عهد عتیقی یافت. خیابان پشت خیابان، تعدادی خانه کاملاً دست‌نخورده مانده بود، و باقی خانه‌ها به تلی از آجرهای شکسته و میل‌گردهای خم‌شده تبدیل شده بود. وجه اشتراک اکثر خانه‌های سالم‌مانده جملاتی بود که با اسپری رنگی روی دیوارهای بیرونی‌شان نوشته بودند، چیزی شبیه به این که «این‌جا یک خانواده‌ی عرب زندگی می‌کند.» آذر اصرار داشت که این‌ها را نه مهاجمان داعش که خود خانواده‌ها نوشته‌اند. می‌گفت: «به داعشی‌ها پیغام می‌دادند که: "از ما در گذرید، ما با شما هستیم، ما کرد نیستیم." و درست مثل آن روستا، عرب‌های این‌جا هم تمام مدت همین‌جا ماندند.»

آن ساکنان عرب حالا از این‌جا رفته‌اند؛ با شروع حملات هوایی آمریکایی‌ها که از وقوع نبرد آینده خبر می‌داد از این‌جا گریختند. در چندین خیابان مسکونی، معدودی از یزیدی‌ها که به شهر برگشته بودند راه‌شان را از بین

خانه‌های عرب‌ها انتخاب کرده، و رخت خواب و اسباب و اثاثِ غارت‌کرده را بار می‌زدند. آذر می‌گفت: «چرا که نه؟ آن‌ها همه چیزشان را از دست داده‌اند.»

اوضاع از این هم دل‌آشوب‌تر و هراس‌آورتر شد؛ دو جنگجوی پیش‌مرگه ما را به کشتزار بی‌بار و بری در حوالی شهر و نزدیک خطوط مقدم جدید بردند. انتهای مزرعه، مهندسان پیش‌مرگه در حال احداث یک آشیانه‌ی تانک بودند - داعش حضور خود را چند کیلومتری آن طرف‌تر در سمت جنوب حفظ کرده بود؛ دورتر و بالاتر، از دل سه تپه‌ی درهم‌تنیده یک جویبار فصلی جاری شده بود. در تپه‌ها برآمدگی‌هایی دیده می‌شد که از وجود یک میدان کشتار حکایت داشت: استخوان‌ها و مجموعه‌های آدم‌ها، کفش‌های گلی، و تل لباس‌ها گره‌خورده‌ای که به جای چشم‌بند به کار رفته بودند. بارش‌های ۱۵ ماه گذشته بخشی از بقایای این گورهای دسته‌جمعی را شسته و با خود برده بود، و حالا آب‌راهه‌ی خشکیده جا به جا پر از لباس‌های زنانه، کفش، و دندان بود. هیچ‌کدام از گورها را هنوز کاوش نکرده بودند - منتظر تیم پزشکی قانونی بودند - اما در خوش‌بینانه‌ترین برآوردها، این‌جا کشتارگاه حدود ۳۰۰ یزیدی بود، اکثراً زن‌هایی مسن‌تر از آن‌که به عنوان برده‌ی جنسی برای داعشی‌ها جذاب باشند و یا بچه‌هایی کوچک‌تر از آن‌که به کاری بیایند.

آذر نیم ساعت در سکوت بین گورها قدم زد، اما متوجه شدم که هر لحظه دارد متأثرتر می‌شود و بعد هم که به گریه افتاد. رفتم کنارش، گفتم: حالات خوب است؟ می‌خواهی از این‌جا برویم؟ بلافاصله با انگشت به یکی از دامنه‌های بلند کوه سنجار اشاره کرد، که تقریباً در شش کیلومتری سمت شمال قرار داشت. در حالی که صدای اش از خشم می‌لرزید، گفت: «پیش‌مرگه‌ها آن بالا بودند. داعشی‌ها آورده بودندشان تا آن‌جا بکشند، تا ما بتوانیم تماشا کنیم. فکرش را کرده بودند. عمداً این کار را کردند، تا ما را تحقیر کنند.»

به مرکز سنجار برگشتیم، و آذر باعجله به شهرداری رفت، یکی از معدود ساختمان‌های مرکز شهر که هنوز قابل سکونت بود؛ آن‌جا به یک مقام ارشد اشاره کرد که به دنبال او روی بالکن برود. دو نفر یک ساعت سرگرم گفت‌وگوی پرحرارت بودند، و هر مأمور پیش‌مرگه‌ای را که می‌خواست به آن‌ها نزدیک شود با دست دور می‌کردند. بعد از مکالمه، آذر عذرخواهی کرد که مرا آن قدر معطل گذاشته است.

ماجرا را این‌طور بازگو کرد: «گفتم ما باید تمام خانه‌های عرب‌ها را خراب کنیم، اما او ملاحظاتی داشت. فکر می‌کرد بهتر است خانه‌ها را به یزیدی‌هایی بدهیم که بر می‌گردند. من گفتم: "نه، بالأخره بعضی از این عرب‌ها با سند و قباله‌شان بر می‌گردند و می‌خواهند خانه‌شان را پس بگیرند. برای همین بهتر است که خانه‌ها را خراب کنیم، و اصلاً چیزی برای آن‌ها نماند که بخواهند برگردند و زندگی را این‌جا از سر بگیرند." آن وقت حرف من حالی‌اش شد.» پرسیدم فکر می‌کند آن مقام مسئول واقعاً این برنامه را پی‌گیری کند. سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «به من قول داد. و ادارش کردم قول بدهد.»

آن روز عصر، از جاده‌ی پرپیچی بالا رفتیم که به بیرون شهر و سمت کوه سنجار می‌رفت، همان راهی که ده‌ها هزار یزیدی وحشت‌زده در گریز هراس بارشان در اوت ۲۰۱۴ در پیش گرفته بودند. هردو طرف جاده پر از لباس‌های پاره و رنگ و رو رفته‌ای بود که وقت فرارشان دور انداخته بودند. آذر نگاهی به لباس‌های کهنه انداخت و زیر لب گفت: «قبلاً خیلی بیشتر بود. همه‌جا پر بود.»

بالای کوه، به دره‌ی باز و وسیعی پا گذاشتیم که ۴۰ کیلومتر ادامه داشت. در سرتاسر منطقه چادرهای اردوگاهی هزاران خانواده‌ی یزیدی پراکنده بود که هنوز خانه‌ای برای برگشتن نداشتند. مرکز تاریخی جامعه‌ی یزیدی این زمین‌های پستی نبود که مردم به تازگی به آنجا گریخته بودند، قرارگاه آن‌ها همان کوهی بود که حالا در دامنه‌اش اردو زده بودند؛ کوه‌پایه‌های اطراف شهرهای چادری‌شان همه در خود یادگارانی از روستاهای آبا و اجدادی، کشتزارهای پلکانی متروک، و خانه‌های کاه‌گلی مخروب را داشت. یزیدی‌ها نزدیک به هزار سال در همین اقامتگاه‌ها زندگی می‌کردند، اما در دهه‌ی ۱۹۷۰ صدام حسین به عنوان بخشی از کارزار کردستیزی‌اش سربازان خود را برای تخریب این منطقه اعزام کرد. یزیدی‌های کوه‌نشین به زمین‌های پست کوچانده شدند، تا آسان‌تر بتواند آن‌ها را زیر نظر داشته باشد - و البته، چهار دهه بعد، داعش آسان‌تر بتواند آن‌ها را سلاخی کند.

تا همین چندی پیش، آذر را ممکن بود به دلیل دیدگاه‌های جدایی‌خواهانه‌ی رادیکال‌اش به عنوان یک بیگانه‌هراس، یا حتی یک فاشیست، به تمسخر بگیرند. اما با دیدن آن‌چه توحش داعش به بار آورده و با توجه بیشتر به عمق کینه‌هایی که در چند سال گذشته خاورمیانه را فرا گرفته، بعضی از کارشناسان رفته رفته به این نتیجه رسیده‌اند که چنین برخورد سخت و صریحی چه بسا بهترین - یا، به تعبیر درست‌تر، تنها - راه بیرون رفتن از این باتلاق باشد. بازگردآوری ملت‌های متفرق منطقه ناممکن به نظر می‌رسد، و ناامیدی ناشی از آن شمار هرچه بیشتری از دیپلمات‌ها و فرماندهان نظامی و دولت‌مردان را متقاعد کرده که همان جداسازی قومی و فرقه‌ای را که آذر از آن حمایت می‌کند، هرچند به شیوه‌ی کمتر خشونت‌باری، مد نظر قرار دهند. از قضا، الگویی که اغلب برای نحوه‌ی اجرای درست این برنامه مورد توجه قرار می‌گیرد «حکومت اقلیم کردستان» است.

۲۵ سال است که «حکومت اقلیم کردستان» یک شبه‌دموکراسی باثبات، و فقط اسماً بخشی از عراق، بوده است. شاید راه حل مسئله تسری دادن این الگو به باقی نقاط عراق، و تشکیل یک کشور سه‌بخشی به جای کشور دویبخشی فعلی باشد. به سنی‌ها هم «حکومت اقلیم سنی‌ها» را بدهید، با تمام امتیازاتی که کردها پیشاپیش از آن بهره‌ور شده‌اند: رئیس دولت، مرزهای داخلی، و نیروی نظامی و مملکت‌داری مستقل. عراق هنوز می‌تواند روی نقشه وجود داشته باشد، و همچنین سازوکاری که بتواند توزیع مساوی منابع نفتی بین سه اقلیم را ضمانت کند - و اگر این برنامه در عراق ثمربخش شود، شاید بتواند راه حل آتی برای لیبی بالکانی‌شده یا سوریه‌ی تجزیه‌شده هم باشد.

اما حتی مدافعان این برنامه اذعان می‌کنند که این‌گونه جداسازی‌ها کار آسانی نخواهد بود. با جمعیت‌های سراسر «ترکیبی» شهرهایی مثل بغداد یا حلب چه باید کرد؟ در عراق، بسیاری از طایفه‌ها به زیرگروه‌های شیعه و سنی بخش می‌شوند، و اختلافات و تنوعات جغرافیایی بسیاری از طایفه‌ها در لیبی‌ها قدمتی به اندازه‌ی قرن‌ها دارد. این

جمعیت‌ها همراه شدن با طایفه و فرقه را ترجیح می‌دهند یا ماندن در زادبوم خود را؟ در واقع، قیاس‌های تاریخی نشان می‌دهد که چنین روندی هم خشونت‌بار و هم خون‌بار خواهد بود - شاهد مثال‌اش سیاست «آلمانی‌زدایی» در دوران پس از جنگ جهانی دوم در اروپای شرقی، یا جدایی هند و پاکستان در سال ۱۹۴۷ - اما با وجود فلاکت و تلفات بالقوه‌ای که رسیدن به آن نقطه در بر دارد، این شاید آخرین و بهترین گزینه‌ی موجود برای جلوگیری از دست‌یازی حکومت‌های ناکارآمد خاورمیانه به کشتارهای وحشیانه‌تر باشد.

با این حال، مسئله این است که وقتی چنین تفکیکی آغاز شود، دشوار می‌شود فهمید که کجا به پایان خواهد رسید. در زیر همین تقسیمات قومی و مذهبی که حمله به عراق و بهار عربی از آن‌ها پرده برداشت، تقسیمات قبیله‌ها و طایفه‌ها و زیرطایفه‌ها قرار دارد - و از این نظر، «حکومت اقلیم کردستان» نه یک الگو که بیشتر مثل یک زنگ خطر به نظر می‌رسد.

اقلیم کردستان - کشور کوچکی به ابعاد ایالت ویرجینیای غربی در آمریکا - به دلیل دو طایفه‌ی متخاصم‌اش، حالا اساساً دو فقره از همه‌چیز دارد: دو رهبر، دو حکومت، دو ارتش. اکنون این دودستگی را تهدید داعش و میل به نمایش‌گذاشتن جبهه‌ی متحدی پیش چشم دنیا نقاب زده است. اما این دودستگی در زیر همه‌ی امور جریان دارد. سرنوشت تلخ یزیدی‌ها هم تا حد زیادی از تبعات همین دودستگی بود. همان‌طور که آذر اشاره می‌کرد، هر احمقی می‌توانست ببیند که داعش در اوت ۲۰۱۴ دقیقاً به کجا حمله خواهد کرد، اما چون یزیدی‌ها نه جایی در ساختار قدرت در «حکومت اقلیم کردستان» داشتند و نه اتحاد مرسوم‌ی با هیچ‌یک از دو قبیله‌ی رقیب، در دفاع از خودشان تنها ماندند. با وجود تمام عذر و بهانه‌ها که سیاست‌مداران و فرماندهان نظامی «حکومت اقلیم کردستان» آوردند، واقعیت انکارناشدنی این است که اگر اسم ساکنان سنجار هم بارزانی یا طالبانی بود، آن فاجعه اتفاق نمی‌افتاد.

خطر جاری که برطرف شود، چه اتفاقی در اقلیم کردستان می‌افتد؟ اگر تاریخ را ملاک بگیریم، دودستگی بارزانی - طالبانی تشدید می‌شود و چه بسا به یک جنگ داخلی دیگر منجر شود، چون تاریخ سرّی این منطقه مشتمل بر مجموعه‌ای از نبردهای خونین است که قبیله‌ها، از همان اولین مواجهه‌شان با یک‌دیگر، علیه یک‌دیگر به راه انداخته‌اند، میراث خون‌ریزی دوسویه‌ای که دست کم نیم قرن قدمت دارد و تا همین اواخر و تا اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ ادامه داشته است. خانواده‌ی میرخان با تجربه‌ی شخصی خود به خوبی با این تاریخ سری آشنا است.

در جریان گفت‌وگوهای فراوان با چندین تن از برادران میرخان، از شاهکارها و شخصیت دو عضو خانواده فراوان شنیدم، دو نفر که جان‌شان را به عنوان پیش‌مرگه از دست داده و حالا به معبد شهدای کرد پا گذاشته بودند: پدرشان حسو، و برادرشان علی. آن‌چه درباره‌اش به ندرت شنیدم - و کم‌گویی برادران میرخان در این باره هرچه بیشتر مبرز می‌شد - شرایط واقعی مرگ آن‌ها بود. تنها بعد از اصرارهای مکرر من بود که آذر بالأخره همان نکته‌ای را فاش کرد که خودم پیشاپیش و بدون حرف‌های آن‌ها متوجه شده بودم: حسو و علی میرخان را نه دشمنان خارجی پرشمار کرده‌ها که عملاً پیش‌مرگه‌های کرد رقیب کشته بودند.

وقتی از آذر پرسیدم چرا این قدر از گفتن این ماجرا ابا داشته، گفت: «مایه‌ی شرمساری است که کردها باید هم‌دیگر را بکشند. با آن همه دشمن دیگر که داریم، اصلاً چه‌طور می‌توانیم به روی هم اسلحه بکشیم؟» سؤال درخشانی بود، اما این سؤالی است که احتمالاً بارها در گذر از خاورمیانه‌ی پاره پاره از آدم می‌پرسند، هر قدر هم که آن تقسیمات و تقسیمات فرعی شدید و عمیق بوده باشند.

تقریباً در نیمه‌راه دره‌ی سنجار، بعد از پیچی در جاده، روستای عجیبی دورتر در آن سوی رودخانه پدیدار شد: ردیفی از خانه‌ها روی تپه‌ی سنگی بنا شده بود، و پایین پای آن‌ها تعدادی از همان کشتزارهای پلکانی و سنگی باستانی بود. بعضی از دیواره‌های این کشتزارهای پلکانی بیشتر از ۶ متر ارتفاع داشت. ساکنان این‌جا با عزم استوارشان هر تکه زمین قابل استفاده‌ای از کوه را تراشیده بودند؛ برپا کردن این کشتزارها، در دوران پیش از پیدایش ماشین‌ها، حتماً سال‌ها - و شاید دهه‌ها - زمان برده بود. خانه‌ها حالا متروک شده بودند، سقف‌های‌شان را سربازان صدام حسین سوراخ کرده بودند، اما کشتزارهای پلکانی به حال خودشان رها شده بودند. آذر به منظره‌ی روستا خیره شده بود. گفت: «حتماً آن وقت‌ها جای خیلی زیبایی بوده، یک جور باغ و بستان.»

اما برای آذر، گذشته بیش از همه به دلیل آن‌چه درباره‌ی آینده می‌گفت ارزش و اهمیت داشت. سنجار را که پشت سر گذاشتیم، آذر حال و هوای شادتر و آینده‌نگرانه‌تری یافت. از کوهستان سنجار گذر می‌کردیم، و آذر با انگشتان‌اش روی فرمان ضرب گرفته بود. گفت: «حالا دور دور ما است. کار عراق ساخته شد. کار سوریه ساخته شد. دور دور ما است.»

پس‌گفتار

بعد از ۱۶ ماه سفر در خاورمیانه، دشوار می‌توانم پیش‌بینی کنم که در ادامه چه اتفاقی خواهد افتاد، چه رسد به این که بتوانم جمع‌بندی کاملی از برآیند تحولات آن ارائه کنم. در اکثر نقاطی که من و پلگرین از آن‌ها دیدن کردیم، وضعیت کنونی وخیم‌تر از آنی به نظر می‌رسد که ما دیده بودیم: سرکوب‌گری رژیم سوسی در مصر تشدید شده، جنگ در سوریه جان ده‌ها هزار نفر دیگر را گرفته و لیبی، علاوه بر مشکلات دیگرش، دارد به ورطه‌ی ورشکستگی می‌افتد. اگر تنها یک نقطه‌ی مثبت در نقشه‌ی خاورمیانه باشد، آن نقطه ائتلاف ظاهراً مصمم و مستحکم بین‌المللی است که حالا دارد به سمت نابودسازی نهایی داعش قدم بر می‌دارد.

با این همه، نکته‌ای به خاطر می‌آید که مجد ابراهیم گفت: «داعش فقط یک سازمان نیست، یک ایده است.» مطمئناً، نوعی قوم و قبیله هم هست؛ این تجسم‌اش هم از بین برود، شرایطی که به خلق داعش منجر شده باز در قالب نسلی از جوانان سرخورده و بی‌آینده برقرار خواهد ماند، جوانانی مانند وقاص حسن، که با اسلحه دست گرفتن احساس هدف‌مند بودن، قدرت داشتن، و تعلق پیدا کردن به یک جمع در وجودشان شکل می‌گیرد. خلاصه این‌که، هیچ‌چیزی به این زودی رو به بهبود نخواهد گذاشت.

در سطح فلسفی‌تر، این سفر بار دیگر این نکته را به من خاطرنشان کرد که بافت تمدن به طرز مهبی سست و ظریف است: با هشیاری بسیار باید از آن محافظت کرد و، وقتی از هم گسیخت، با متانت و مرامت بسیار باید آن را رفو کرد. این اندیشه‌ی چندان نویی نیست؛ درسی است که بنا بود بعد از آلمان نازی، بعد از بوسنی و رواندا، گرفته باشیم. شاید این درسی است که باید همیشه در حال بازآموزی آن باشیم.

در مقابل، قدرت فوق‌العاده‌ی فرد برای ایجاد تغییر و دگرگونی اسباب آرامش خاطر می‌شود؛ و خلود زیدی بیش از هرکس دیگری که ملاقات کردم مثال مجسم این نکته بود. خلود - کوچک‌ترین دختر یک خانواده‌ی سنتی در شهرستانی در عراق - با عزم استوار و اراده‌ی آشکارش رهبر دور از انتظار اما بسیار درخشانی شد و، در روند حوادث، تا حد امکان خانواده‌اش را نجات داد. البته، تناقضی هم این‌جا به چشم می‌خورد: آدم‌هایی مثل خلود اند که باید مسئولیت رفو کردن و باز به هم بند زدن این سرزمین‌های از هم گسیخته را بر عهده بگیرند؛ و با این حال، بهترین کاری که کشورهای خودشان توانسته برای‌شان بکنند این بوده که آن‌ها را به دنبال زندگی بهتر روانه‌های کشورهای دیگر کند. حالا، برد اتریش باخت عراق است.

در همین حال که من این‌ها را می‌نویسم، عراقی‌ها در حال بازپس‌گیری آهسته‌ی شهرها از داعش در سراسر نواحی مرکزی کشور اند: رمادی را فوریه و فلوجه را ژوئن بازپس گرفتند. برنامه‌ریزی برای یورش مشترک نیروهای عراقی و کردی به موصل به مراحل پیشرفته رسیده، و حمله می‌تواند به زودی و در ماه اکتبر آغاز شود. یکی از کسانی که به طور قطع در این یورش ایفای نقش می‌کند دکتر آذر میرخان است. با این حال، برای آذر، مبارزه‌ی واقعی، جداسازی کامل زادبوم کردی‌اش از دنیای عرب، در وضعیت بعد از این نبرد نیز ادامه خواهد یافت. این وضعیت البته پایان تاریخ مصرف وقاض حسن برای اسیرکنندگان او هم هست؛ همان‌طور که آن افسر ارشد کرد به صراحت توضیح داد، وقاض را به تقریباً به طور قطع به مقامات عراقی تحویل می‌دهند تا به دست آن‌ها اعدام شود.

در لیبی، مجد منقوش به تحصیل‌اش در رشته‌ی مهندسی ادامه می‌دهد، اما با تأمل بر آشوبی که وطن‌اش را فرا گرفته، به ایده‌ی تازه‌ای رسیده است: احیای سلطنتی که قذافی در سال ۱۹۶۹ سرنگون کرد. مجد می‌گوید: «البته که همه‌ی مشکلات ما را حل نخواهد کرد، اما دست کم با وجود یک پادشاه، ما هم یک ملت بودیم.» با این حال، و هر اتفاقی که در لیبی بیافتد، او خود را به ماندن و تلاش کردن برای بهبود اوضاع متعهد می‌داند: «من خودم را برای دوره‌ی جدیدی از نابه‌سامانی و بلا تکلیفی آماده کرده‌ام.»

در درسدن، درخواست پناهندگی مجد ابراهیم مورد پذیرش قرار گرفته، و به این ترتیب می‌تواند دست کم تا سه سال آینده در آلمان بماند. حالا در حال یاد گرفتن زبان آلمانی است، و امیدوار است که پاییز امسال برای تحصیل در رشته‌ی کارشناسی ارشد هتل‌داری دوباره به دانشگاه برگردد.

در مصر، علا، پسر لیلا سویف، سال دوم از پنج سال حبس خود را می‌گذراند. دختر لیلا، ثنا، سپتامبر سال ۲۰۱۵ و بعد از تحمل ۱۵ ماه حبس، با حکم عفو ریاست جمهوری آزاد شد. ماه مه، به جرم «توهین به قوه‌ی قضائیه»، به

دلیل قصور در جواب دادن به درخواست بازپرسی دادستان، محکوم شناخته شد. شش ماه حبس گرفت، و حالا در زندان زنان قاهره در بازداشت به سر می‌برد.

در اتریش، خلود و خواهرش تمیم همچنان با خانواده‌ی ادلسبرونر زندگی می‌کنند، و اخیراً بورس تحصیلی‌ای گرفته‌اند تا از سپتامبر در رشته‌ی مدیریت بین‌فرهنگی در یک دانشگاه محلی مشغول تحصیل شوند. چندی پیش، مادرشان عزیزه، که هرگز عراق را ترک نکرد و خلود فقط یک بار از زمان فرار ۱۱ سال پیش‌اش او را دیده بود، در کوت درگذشت. واکنش خلود به خبر درگذشت مادرش همان واکنشی بود که از این زن جوان جسور انتظار می‌رفت. تلاش خودش برای نجات دادن باقی‌مانده‌ی خانواده‌اش را تشدید کرد: پدر و خواهرش که هنوز در اردن سرگردان‌اند و خلود می‌خواهد آن‌ها را به اتریش بیاورد. می‌گوید: «این‌جا آوردن‌شان یعنی دوباره خانواده داشتن. این بزرگ‌ترین آرزوی من است.»

برگردان: نیما پناهنده